در چهار گوشه‌ها قرار داشت: سپس ده نفر از درباریان ظاهر شدند... این افراد سراپا به الماس آراسته بودند و دوتا دوتا، مثل سربازان راه می‌رفتند. پس از آنها بچه‌های خانواده سلطنتی رسیدند، تعداد آنها به ده نفر می‌رسید و بچه‌های کوچولو در حالی که دوتا دوتا دست یکدیگر را گرفته بودند، جست و خیزکنان می‌آمدند. روی لباس آنها قلب کشیده شده بود. پشت سر آنها، مهمانان از راه رسیدند که بیشترشان پادشاهان و ملکه‌ها بودند و آلیس توانست خرگوش سپیدرنگ را در میان آنها شناسائی نماید: خرگوش با حالتی شتابزده و عصبی گفتگو می‌کرد و بر سر هر نکته‌ای که گفته می‌شد می‌خندید. خرگوش از کنار آلیس عبور کرد بدون آنکه توجهی به او بنماید. پس از آن تاج پادشاه را که روی یك کوسن سرخ رنگ قرار داشت آوردند و در انتهای این گروه، پادشاه و ملکه نمایان شدند.

آلیس در این فکر بود که آیا او هم باید مثل آن سه باغبان به خاك بیفتد یا خیر، اما به یادش نیامد که چنین مقرراتی وجود داشته باشد، بنابراین در همانجائی که قرار داشت، ایستاد و منتظر ماند.

هنگامی که گروه از راه رسیده، به مقابل آلیس رسیدند، همگی توقف کرده به او نگاه کردند و ملکه با لحن تندی از پیشکار خود پرسید:

«این کیست؟» و پیشکار هم در پاسخ او تبسمی نمود و تعظیم کرد.

ملکه سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد و گفت:

«سبك مغز،» و در حالی که صورتش را به طرف آلیس برمی‌گرداند پرسید:

«ای کودك، اسمت چیست؟»

آلیس با لحن بسیار مؤدبانه‌ای پاسخ داد:

«علیاحضرت، اسم من آلیس است» و سپس از خودش پرسید: «چرا آنها یك بسته ورق بازی هستند؟ بنابراین من نباید از آنها بترسم!»

ملکه در حالی که به آن سه مرد باغبان که هنوز هم روی زمین دراز کشیده بودند، نگاه می‌کرد پرسید:

«اینها چه کسانی هستند؟»

آن سه باغبان با صورت به خاك افتاده بودند و نشانه‌های پشت آنها همانند نشانه‌های بقیه افراد بود، بنابراین ملکه نمی‌دانست که آیا آنها باغبان هستند، یا سرباز، یا افراد دربار، یا سه‌تا از فرزندان او.

آلیس با شهامت حیرت‌انگیزی پاسخ داد:

«من از کجا بدانم؟ این چیزها به من ارتباطی ندارد.»

صورت ملکه از شدت خشم گلگون رنگ شد و همانند حیوان درنده‌ای فریاد کشید:

«سرش را از بدنش جدا کنید! گردن بزنید...»

آلیس با صدائی بسیار رسا و مصمم گفت: